

نیست . بگذرید و گل‌های ناپایدار خویش را برای خود
نگاهدارید ، زیرا من در کشتزار روح گلی دارم که
هیچکس را یارای چیدن آن نیست .

حالا دیگر میتوانم بسالهای عمر بگویم : هر قدر
میخواهید بالهای خود را بجامی که من آن را از پادۀ
مهر خود آکنده‌ام و روز و شب از آن می خوشگوار
مینوشم بسائید ، زیرا با ضربت بال شما چیزی از این باده
بیرون تراوش نخواهد کرد . اگر شما خاکستر فراوان
دارید تا آتشها را خاموش کنید ، من آتشی فروتر از
خاکستر شما دارم . اگر شما فراموشی با خود همراه
می‌آورید من در دل خود عشقی نیرومند تر از فراموشی
شما ذخیره کرده‌ام .

نغمه‌های شامگاهان

Les Chants du Crépuscule

گلشای بهار

حالا که گلشای اردیبهشتی از میان چمنزارها
ما را بسوی خویش میخوانند، بیا! بیا و روح خود را با
صفای دهکده، با سرسبزی جنگلها، با سایه های دلپذیر
شاخ و برگها، با مهتابهای کنار جویباران نیم خفته، با کوره
راههایی که رهگذران بسوی جاده ها میبرند، با هوا و
بهار و افق بی پایانی که چون لب عاشق بردامن جامه
نیلگون آسمان بوسه میزند، درآمیز. بیا تا نگاه اختران
پرازرم که از ورای اینهمه نقاب و پرده بر روی زمین
مینگرند، و عطر و زمزمه ای که از میان شاخ و برگ
درختان برمیخیزد، و دم سوزان نیمروزی کشتزارها، و
سایه و روشنایی و موج دریا و سبزی چمن و جلوه گری
طبیعت، دست بدست هم دهند و گل زیبائی را در چهره
تو، و گل عشق را در دلت بشکفند.

نغمه شامگاهان

Les Chants du Crépuscule

این گل را برای تو چیدم

این گل را برای تو چیدم . پیش از آنکه آنرا
بچینم ، در شکاف يك صخره روی دامنهٔ پرشیب تپه‌ای که
بالای رودخانه سرخم کرده و جز عقاب بلند پرواز را
راهی بدان نیست ، آرام آرام میروئید . سایهٔ شامگاهی
دامنکشان پیش می‌آمد و در آنجا که خورشید فرو میرفت
شب تیره سقفی از ابر های موج چون طاق نصرتی ارغوانی
که در میدان پیروزی بزرگی برپا کنند پدید آورده بود.
بادبانهای قایقها اندك اندك محو میشد و بامهای خانه ها
چنانکه گوئی در نشان دادن خود بیم دارند ، دزدانه
میدرخشید .

دلدار من ، این گل را برای تو از دامنهٔ تپه

چیدم . رنگش قرمز نیست ، عطر هم نمیافشاند ، زیرا ریشه
آن از صخره سخت جز تلخی نصیبی نبرده است .
هنگام چیدن آن بخویش گفتم : گل بیچاره !
شاید سرنوشت تو این بود که همچون خزه ها و ابرها ،
از بالای قله بدرون دره عمیق سرازیر شوی . اما دیگر
چنین نخواهد شد ، زیرا من ترا بدلدار خودم ارمغان
خواهم کرد تا روی قلب او که از این دره نیز عمیق تراست
جان سپاری ، ترا بدو میدهم تا روی پستانش که در درون
آن دنیائی در تاب و تب است بپژمری . آسمان ترا از آن
پدید آورد که روزی با دست نسیم پرپر شوی و همراه
امواج رودخانه باقیانوس پیوندی ، اما من ترا بجای دریا
بدست عشق میدهم .»

وقتیکه گل را چیدم ، باد امواج رودخانه را
میلرزانید و از روز بجز روشنائی پریده رنگی که اندک
اندک محو میشد چیزی باقی نبود . اوه ! نمیدانید دل من
چقدر افسرده بود ، زیرا در آن حین که بسرنوشت گل
میاندیشیدم ، احساس میکردم که همراه نسیم شامگاهان ،
گرداب تیره ای که در پیش پای من جای داشت روح مرا
در خود فرو میبرد .

گلِ مسکینت

گل ناتوان به پروانه میگفت : «از من مگریز .
ببین چگونه سرنوشت ما را از هم جدا کرده . من میمانم ،
اما تو بهر سو بخواهی بال و پیر میگشائی و میروی . با اینهمه
ما دل در بند مهر یکدیگر داریم و دور از مردمان در کنار
هم زندگی میکنیم . حتی چنان با هم شبیهیم که گاه ما
هردورا گل می شمارند .

ولی افسوس ! تو همراه نسیم پرواز میکنی و من
همچنان زندانی زمینم . چقدر آرزو داشتم که با تو پرواز
کنم و مسیر ترا عطر آگین سازم !
اما نه ، تو آنقدر دور میروی که مرا یارای

همراهیت نیست . تو پیوسته میان گلها در پروازی ، اما
من تنها سایه خودم را که با گردش خورشید دور من
میچرخد نظاره میکنم .

تو میگریزی و باز میگردی و دوباره آهنگ
جائی دیگر میکنی ، اما هر سپیده دم مرا می بینی که
همچنان بر جای ایستاده‌ام و اشک میریزم .
ای پروانه ، برای اینکه عشق ما پایدار ماند ، یا
تو چون من در زمین ریشه کن ، یا بمن بال و پری ده تا
مثل تو پرواز کنم .

برگهای خزان

Les Feuilles d'Automne

گور به گل گفت

گور به گل سرخ گفت : ای گل عاشقان ، با
قطره های اشکی که هر شب از دیده سحر گاهان بر چهره
تو میریزد چه میکنی ؟
گل پاسخ داد : اول تو بگو ، با آنچه پیوسته در
کام خود فرو میبری ، چه میکنی ؟
گل گفت : - ای گور تیره ، من این اشکها را
در درون سایه ، آرام آرام بصورت عطر و عسل در میآورم
و تحویل مردمان میدهم .
گور گفت : ای گل ، من نیز از هر روحی که
بمنش میسپارند فرشته ای میسازم و با آسمانش میفرستم .

ترانه

خانم ، شما که بقول خود حرفی نداشتید که بمن
بگوئید ، چرا پیش من آمدید ؟ چرا با این لبخند عابد
فریب دل مرا بردید ؟ آخر شما که حرفی با من نداشتید ،
چرا پیش من آمدید ؟

خانم ، اگر بقول خود چیزی ندارید که بمن
بیاموزید ، چرا دست مرا اینطور میفشارید ؟ چرا هنگام
راه رفتن ، اینسان سرگرم رویاهای دلپذیر شاعرانه
خوشتنید ؟ اگر چیزی ندارید که درین باره بمن بیاموزید ،
چرا دست مرا اینطور فشار میدهید ؟

خانم ! اگر میگوئید که بهتر است از اینجا بروید ،
چرا راه خودتان را از اینطرف کج کردید ؟ شما که
میدانید من بدیدارتان از شوق و بیم بخود میلرزم ، چرا
میگوئید که مایل برفتنید ؟ و اگر راستی مایل برفتنید ،
خانم ، چرا راه خودتان را از این طرف کج کردید ؟

ترانه

اگر شعر های من مثل پرندگان بال و پر داشتند ،
سبکروح و سبکبال بسوی باغ زیبای وجود شما پرواز
میکردند .

اگر شعر های من مثل خیال بال و پر داشتند ،
شب دراز با یکدنیا پاکی و صفا پیرامون خانه شما بطواف
برمیخاستند .

نامه های عشق

ای نامه های عشق و جوانی من ، راستی این شمائید
که اکنون در دست منید ؟ ببینید چطور زانو بر زمین زده ام
تا باز شما را بخوانم ، زیرا هنوز از آن بادهای که
روزگاری در کام من ریخته اند سرمستم .

بگذارید لا اقل این يك روزه با شما جوانی از سر
گیرم . بگذارید من عاقل و خوشبخت ، خود را از
دست خویشتن پنهان کنم تا روزی را با شما گریسته باشم.
هیجده سال داشتم . سراپا غرق رؤیا بودم . امید و
آرزو مرا در گهواره دروغ نهاده بودند و برایم لالائی
میخواندند ، در برابر نظرم همیشه اختری فروزان میدرخشید
شاید برای تو که نامت را جز در دل خویش بر زبان

نمی‌آورم ، خدائی بودم ، اما بحقیقت کودکی بیش نبودم
که امروزه از یاد سبکسریهایش ، «موقرانه» دچار
شرمندگی میشوم .

اوه ! ای دورهٔ رؤیا و اشتیاق ! چقدر هرشب در
انتظار آن ماندم که در حین عبور محبوبهٔ خود دامن
پیراهنش را لمس کنم و بر دستکشی که از دست او افتاده
بوسه گذارم . آنروزها همه چیز را از زندگی میخواستم :
عشق میخواستم ، قدرت میخواستم ، افتخار میخواستم .
دلَم میخواستم پاك باشم ، مغرور باشم ، بزرگ منش باشم ،
و بپاکی کامل ایمان داشته باشم !

حالا دیگر همه چیز را در زندگی آزموده‌ام ،
همه چیز را دیده‌ام . همه چیز را درك میکنم . چه باك اگر
اکنون دیگر هیچيك از آن رؤیا های گذشته انگشت بردر
خانهٔ من که ناله کنان باز میشوند نزنند ! ولی کاش آن
دوران پر حرارت که بنظر من چنین تاریك می‌آمد ، حالا
از ورای آن خوشبختی که مرا در سایهٔ خود پناه داده ،
دوباره بجلوه درآید .

ای سالهای جوانی . چه کرده بودم که چنین
شتابان از برم گریختید ؟ اینهمه دور رفتید ، و حالا دیگر
حق آن ندارید که مرا باز بر بالهای خود نشانید و همراه
ببرید . چرا چنین زیبا و طناز باز گشته‌اید تا با دیدار خود
بیشتر رنجم دهید ؟

اوه ! وقتی که این گذشتهٔ شیرین ، این دوران
پرفشای عمر ، با جامهٔ سپید خویش بر سر راه ما باز گردد ، خود را
از دامنش خواهیم آویخت و پس از رفتن آن ، بر تکه های

جامه او که در آسمان باقی مانده ، اشکهای تلخ فرو
خواهیم ریخت .

فراموش کنیم ! فراموش کنیم ! حالا که جوانی
ما میمیرد ، بگذاریم باد فنا آنرا بسر منزل تاریک خودش
برد ، زیرا مقدر است که هیچ چیز از ما باقی نماند .
آدمی ، چون شبی سرگردان میگردد و حتی سایه‌ای نیز
از خود بردیوار نمیگذارد .

برگهای خزان

Les Feuilles d' Automne

تراشه مرگ فرزند

پسرم ، پسرم ، چطور شده ؟ چرا مرا ترك گفתי
و رفتی ؟
اما ، همه چیز میگریزد . تو نیز رفتی ، آنجا
رفتی که کانون نور است ، منتها بیچشم ما ظلمت محض
میآید .

پسرم . غروب عمر من ناظر افول خورشید بامداد
عمر تو شد . هرچه بود گذشت . ولی یادت هست که چقدر
همدیگر را دوست داشتیم ؟ افسوس ! آدمی در این دنیا به
رؤیا های دور و دراز دل خوش میکند و خندان دل
بدیگران میندند . با خود میگوید : « این بار دیگر پیوند
ما جاودانی است » و با این امید براه خود میرود . زندگی

میکند و رنج میبرد. و ناگهان دردست خویش چیزی بجز
خاکستر پیوندها و آرزوهای از میان رفته نمیاید .
دیروز من مردی مطرود بودم . بیست سال دور
از وطنم زندگی کردم. سرگردان و دل‌مرده ، روبه‌هرشهر
و دیار بردم . زیرا خدا ، بدان دلیل که فقط خود میداند،
وطن مرا از من گرفته بود .
امروز از همه آنچه داشتم ، چیزی جز یک پسر و
یک دختر ندارم.

حالا دیگر در این وادی ظلمتی که در آن عمر
میگذرانم ، تقریباً تنها هستم ، زیرا خدا ، بدان دلیل که
فقط خود میداند ، کسان مرا نیز از من گرفته است.
اوه ! اقلا شما دوتا که برای من مانده‌اید ، بمانید!
آشیان ما در هم شکسته ، اما هنوز مادران از درون گور
تاریک خویش ، و من در زندگانی تلخ خود ، برای شما دعا
میکنیم .

و من همچنان خوشدلیم که روبجانب حقیقت دارم.
هیچ چیز جز هدف مقدس خویش نمی بینم ، و در
این راه ، شکسته‌دل و سوگوار ، اما سر بلند و مغرور، دنبال
وظیفه خود ، مستقیم بسوی گرداب نیستی میروم.

بهار

همه چیز میدرخشد . همه چیز با فروغی دلپذیر
همراه است. همه دوست دارند. همه سرخوشند. پرنده‌گان
از بادهٔ روشنائی و زیبائی سرمست و دیوانه شده‌اند. دردل
آسمان بی‌پایان، لبخندی ملکوتی هویداست. ای پادشاهان،
پس چرا شما دست از تبعید کردن ، دست از خشم گرفتن
برنمیدارید ؟ برای چه به غضب نشسته‌اید ؟ مگر میخواهید
تابستان را هم تبعید کنید؟ میخواهید گلهارا نیز از شکفته
شدن باز دارید؟ میخواهید نسیم و گرمی و نور را نیز ،
از اینکه بی‌رنج‌بندگی ، بی‌انجام مقررات قانونی ،
بی‌محدودیت و قیدوبند بدیدار من آیند و درین بهاران ،
در جشن من طرد شده و دورافتاده ، در این گوشهٔ خاموشی
و تنهائی شرکت کنند منع کنید ؟ میخواهید بامواج بگوئید

که دیگر دست نوازش بر پای من نکشند و به بهار فرمان
دهید که دیگر بر من عطر افشانی نکند؟ میخواستید برای
خورشید قانون وضع کنید که دیگر نور جانبخش خود را
بسراغ من نفرستد؟

نه! شما از این همه عاجزید، و من نیز شما را
به عجزتان میبخشم. بروید، زندگی کنید و تاجدار باشید.
بکوشید تا اگر بتوانید هر قدر ممکن است بیشتر پادشاه
بمانید. من نیز در این مدت بگلچینی خود سرگرم خواهم
بود. همچنانکه شما کشورهای تازه به امپراتوری خویش
میافزاید من نیز شاخه‌های تازه پیچک خواهم چید و هر روز
گلی تازه بعنوان فتحی تازه با خود بخانه خواهم برد.
وقتی که بر بالای سر من، میان شاخ و برگها،
پرنده‌ای با همسر خود ناسازگاری کند، من دست به فضولی
خواهم زد. خواهم گفت: «آقا، لطفاً صلح این سرزمین را
برهم مزینید.» سپس با صدای درشت خود آن دو را آشتی
خواهم داد، زیرا همیشه اندکی ترس عشاق را بهم نزدیکتر
میکند.

من جویباری، سیلابی، تخته‌سنگی ندارم. تنها
چمنزاری کوچک دارم، حوضی نیز در خانه خود دارم که
بزرگ نیست، اما آب شیرین دارد. این گوشه زمین بسیار
محقر است، ولی من بدان سخت دلبسته‌ام، زیرا در آنجا
آسمان بالای سر من گسترده است. ستاره میدرخشد و عقاب
پروازکنان میگذرد، و هر بامدادان نیز سپیده صبح از
کناره افق آن سر بر میزند. این زمین محقر و این آسمان
بلند مال منند. این گلها، این برگها، این علفها، مرا دوست

دارند ، و درکنار آنها هرروز لذت فراموشی را بهتر احساس میکنم . حالا دیگر حتی این تصور نیز برای من دشوار است که دور از اینجا ، کسی هست که لذت او تبعید کردن و بزندان افکندن ، پادشاه بودن و بغضب نشستن است زیرا در اینجا من و عظمت جهان آفرینش رو در روی هم هستیم . اینجا من آسمان تابستان را که در آن باد گذران چون ارغنونی نواگر است بر بالای سر خویش دارم ، و در باغچه صدای خنده معصومانۀ کودکانی را که سرگرم بازیند میشنوم .

تزاز

ای تبعیدی ، به گلهای سرخ نگاه کن : اردیبهشت
خندان ، آنها را عطرافشان و تازه شکفته از دست سپیده
بامدادی تحویل میگیرد . ای تبعیدی ، به گلهای سرخ
نگاه کن .

– نگاه میکنم ، اما بفکر آن گلهای سرخی هستم
که خودم در وطن میکاشتم . اردیبهشت دور از وطن ،
اردیبهشت نیست .

ای تبعیدی ، به گورها نگاه کن : اردیبهشت که
در آسمانهای زیبا میخندد ، گورهای خاموش را نیز زیر
بوسه‌های کبوتران سپیدبال بجنیش درآورده است .
– میبینم ، اما بفکر دیدگان عزیزانی هستم که خودم
آنها را برای آخرین بار فروبستم . اردیبهشت دور از وطن
اردیبهشت نیست .

ای تبعیدی ، به شاخه‌ها نگاه کن : نگاه کن که
چگونه آشیانه‌ها میان آنها جا گرفته‌اند ، و دم اردیبهشتی
آنها را در بالهای سپید و نغمه‌های دلپذیر خود میگیرد .
– تماشا میکنم ، اما بفکر آشیانه‌هایی هستم که
خودم در وطن برای پرندگان میساختم . اردیبهشت دور از
وطن ، اردیبهشت نیست .

شیطان

جهنم ، رنج جانکاه درون است. جهنم آنست که دوست داشته باشند و باخود بگویند : « حالا او کجاست ؟ نورمن ، زندگی من ، امیدمن، کجاست ؟ کجایبائی خود را در معرض انظار مشتاقان گذاشته است؟ کجا بدیگران لبخند میزند ؟ کجا دیگران چشمان شهلائی او را میبوسند ؟ کجا دیگران سر بر پستان او نهاده اند و از عطر دلپذیر آن سرمست میشوند؟ کجا دیگران اندام سیمین او را در آغوش گرفته اند ؟ »

اوه ! وقتیکه من از اوج بینائی بدین نایبائی فرو افتادم، وقتیکه بنای ظلمت بر سرم خراب شد ، وقتی که خود را یکه و تنها در بای پلهٔ ابدیت یافتم ، لحظه ای چنان تلخ و تیره گذراندم که از فرط استیصال بخنده در افتادم،

زیرا هذیان ظلمت مرا فرا گرفته بود. در قلب خودم ، که
خدای از تخت افتاده اندك اندك در آن میمرد ، سلطه
عجیب و وحشیانه شب و تاریکی را احساس کردم . خندان
و پیروزمند ، فریاد زدم :

– مرده باد این افلاکی که بانور خود تاریکی نشینان
را آزار میدهند. مرده باد این آسمانی که خدا آنرا با این
زرق و برق دروغین آراسته است. او خیال کرده که مرا از
آسمان خویش رانده است ، اما این منم که از این آسمان
میگریزم . او خیال کرده که من اکنون زندانی هستم، اما
من فقط حالا که از زندان او گریخته ام ، خود را آزاد
می بینم . من همه جا در پروازم ، زیرا شیطان برای من
عقابی گشوده بال ، و زمین خری باربراست . من بهمه چیز
جهان میخندم . مغرور و راضی هستم . از فرشتگان سبک
مغز زبون و ناچیز دوری گزیده ام ، و ترا ، ای روشنائی
که مایه فساد آنانی ، و ترانیز ای عشق که آنها را از راه بدر
میبری ، ترك گفته ام .

